

## قلندر خشمگین

روزی که قویترین مرد آسیا **محمود نامجو** آلزایمر گرفت دلم نیامد بروم دیدنش. دلم نمی خواست صحنه حضورش کنار آفاتختی را با آن یال و کوپال که باهم برای زلزله زدگان بوئین زهرا پول جمع کردند با دو حفره‌ای که اینک در چشمانش نشست کرده بود جابه‌جا کنم. آخرین بار که دیدمش، خیلی اتفاقی در کمیته ملی المپیک خیابان گاندی بود. نمی دانم برای چه کاری آمده بود اما تنهای تنها بود و هنوز همان آقاتمام بود که می شناختمش. مردی در شمایل قوی‌ترین مرد آسیا که روزگاری رکورد سه حرکتش از مرز ۵۰۰ کیلو گذشته و وارد تالار ۵۰۰ تایی‌های جهان شده بود و طلای قهرمانی بازی‌های آسیایی بانکوک ۱۹۶۶ را به گردن انداخته بود در همان پیری هم عادتش بود که از راه دور، به هر کس می رسید سلام می داد. شناس و ناشناس. کوچک و بزرگ. صغیر و کبیر. عوضی و جنتلمن. **آقای از سروروش می بارید** و من آن روز برای اولین و آخرین بار در عمرم و عمرش عصبانیت شدیدش را دیدم. رنگ به رخسارش نمانده بود. گفتم نکند در این هیروویری سکنه بزند همین جا و مکافات پیدا کنیم؟ نگو که اتفاقی با رضازاده در راهروهای کمیته المپیک رخ به رخ شده و بهش سلام کرده و انگاری آقای هالترپرست سلامش را نشنیده یا خودش را زده به نشناختن یا سلام او را مثلاً با تفرعن جواب داده که بکهو دیدم عینهو قلندری خشمگین برگشت سمت رضازاده و با تمام ادب اما دژم بسیار، بهش گفت که «ببین! من هم در این مملکت روزی قویترین مرد هالتر بودم آقایسر، اما اکنون سلامم را پاسخ نمی دهند. پسر من به من نگاه کن و آینده خودت را ببین و به خود غره نشو». رضازاده که خدم و حشمش دورش را گرفته بودند نمی دانم چه گفت یا نگفت. راهش را کشید و رفت و برومند تا ساعت‌ها با ملاجی که تکان خورده بود همانجا نشست. نشست کرد. مردی که لذت چهار دوره حضور در المپیک (دو بار به عنوان هالترپرست و دو بار به عنوان مربی تیم ملی) و طعم رفاقت با آقاتختی را چشیده بود چنان بی نیاز بود که آدم از لبخند تکیده‌اش کیف می کرد. با همان لبخند برابم تعریف کرد که در المپیک توکیو، وقتی دیده بود که مربیان کشتی، تختی را تحریم کرده‌اند و کنار تشک کوچش نمی کنند دوتایی با عبدالله موحد پریده بودند وسط و آقاتختی را ترو خشک کرده بودند. آن اواخر که آلزایمر گرفت نفتم ببینمش. آن یال و کوپالش ذوب شده بود و در جلد گنجشکی هراسان با آلزایمر عمومی جامعه مواجه شده بود. حالا آه‌هایش در دره‌ها می افتاد و دره‌ها را باران برمی داشت.

## تبله‌های ساموئل

حالا برای تماشای جوانی‌های تقوایی و **ساموئل خاچیکیان** باید به امجدیه دهه پنجاه بروم. باید ساموئل را در سکوی سمتی به یاد بیاورم که چنان در لذت افیونی فوتبال غرقه است که هورای توده‌های بی شکل سکونشین را از پشت صحنه فیلمش بیشتر دوست دارد. ساموئلی که چنان در لذت فوتبال غرقه بود که یکبار وقتی باران امجدیه را فرا گرفته

بود و باقر زرافشان عکاس لوطی مسلک کیهان ورزشی چترش را ۹۰ دقیقه بالای سرش گرفته بود تا پایان بازی یک دانه از موهای جوگندمش خیس نشده بود. فقط در پایان بازی که برگشته بود برود سمت گرگان، باقر را دیده بود که طبق معمول می خندید. آدم باید چقدر ارزش داشته باشد که یک عکاس حرفه‌ای دوربینش را ول کند و افتخارش این باشد که نگذاشته باران لذت تماشای فوتبال را از یک سینماچی نجیب بگیرد. وقتی در آخرین سال‌های زندگی **ساموئل** برای مصاحبه به خانه‌اش رفتم هرچه از باقر گفتم که دخترش بنفشه که از یتیم‌خانه آورده بود در بمباران برق آلتوم، پودر شده است چشم‌های ماتش را که عینهو تبله شیشه‌ای بود زل زده بود به سقف خانه و انگار که خاموشانی را قرن‌هاست که به ارث برده است. آلزایمر مگر می توانست آن همه نقش، آن همه واژه، آن همه تصویر، آن همه نور، آن همه سایه، آن همه شکلک را از یاد او ببرد؟ تو چه سلطانی هستی که غول‌ها را به یک بشکنی، از پا درمی آوری و ابتدا گنجینه تصویری و واژگانی‌شان را نابود می کنی. بمیری ان شاءالله به قول مادر، آلزایمر. فراموشی بگیري آلزایمر!

## ووی ولک خدا به دور

آقای تقوایی آقای تقوایی آقای **ناصر تقوایی** مگر قرار نبود در اولین فرصت پا بشوی و داستان ممد آغاچری را تبدیل به فیلم کنی؟ غیر از تو مگر دیگر کسی هم هست که بتواند شمایل آغاچری را بسازد و او را جهانی کند؟ حتی بورخس هم از روایت آن عاجز است ولک. حتی بورخس که درد کوری را می فهمید. حالا ما و سینمای آبادان یتیم می مانیم وقتی ببینیم از ممد آغاچری مربی نابینای مسجد سلیمونی بر پرده سینمای مستند داستانی ایران هیچ اثری نیست. از تنها مربی کور جهان که همیشه یکی از بازیکنانش کنارش وامی ایستاد و بازی را برایش گزارش می کرد و او از بوی بازیکنش می فهمید که کی را کی باید تعویض یا یک دستور تاکتیکی جدید صادر کند. مردی که بیشترین ستاره‌ها را تحویل تیم ملی دهه پنجاه داد تمام زندگی‌اش در حد یک سناریوی

## والباقی اهل سکوت

حالا در این صفحات ناقص چگونه بتوانم از فانوس خاموش چشمان این همه ستارگان ایرانی –قربانیان ره‌اشده دنیای آلزایمر– سخن بگویم و نلیرم؟ از چشم‌های مات **فریمه فرجامی**، از هیبت **داود رشیدی**، از جنون شیرین **رضابراهنی** که دیگر صمد و بهروز و ایاز دوزخی را از یاد برده است، از دنیای مه آلود نجف و فهمیه (دریابندری و رستگار)، از سکوت ابدی **شهلا ریاحی** که وقتی رشیدپور به برنامه تلویزیونی‌اش آورد چشم‌هایش دود می زد و نمی دانست این دوربین‌ها برای چه کاری ساخته شده‌اند، از «بار دیگر شهری که دوست می داشتم» **نادر ابراهیمی**، از نت‌های فراموش شده **حسین دهلوی**، از نهنگی‌های **غلامحسین بهمنیار** که عموسبزی فروش را از خاطر برده بود، از پیس‌های نقره‌ای **رکن الدین (خسروی)**، از جبرگرایی سیاوشون آقای **اسلامی ندوشن** که پهلوانان شاهنامه را از او شناختم، از زخمه ویرانگر **جلیل شهناز**، از واژگان عروس **بهمن فرزانه** و **کامران فانی** و خیلی‌های دیگر که همگی به دست آلزایمر از دست رفتند. فقط می ماند **محمود نامجو** اولین پولادمرد طلایی و زنه‌برداری ایران در جهان که وقتی شنیدم در بیمارستان بستری است دوان دوان به دیدارش شتافتم. پیش از آنکه سلامم را پاسخ دهد ملافه را به کناری انداخت و گفت «هی پسر! دیشب سیاوش شاهنامه را به خواب دیدم. چقدر چشم و ابرویش شبیه تو بود.» گریه‌ام گرفته بود. گریه‌ام. تنها توانستم به این جمله از شمس جان‌ها پناه ببرم که آرامم کند: «چیزهاست که نمی‌ارم گفتن» نیامرم گفتن. نیامرم گفتن. ■



من، اینکه تقوایی دچار آلزایمر شده را باور نمی کنم. تصویر من از ناصر تقوایی رفیق و همکار ی‌ست که همیشه بموقع می آمد. در هفته دو یا سه روز زمستان‌ها سوبی یا ساندویچی می خوردم و بعد او سر کلاس می رفت و تا ۸ شب با انرژی تمام درس می داد. گمان می کنم این موضوع، موضوع آلزایمر شایعه است. چطور ممکن است آن ذهن خلاق و پویا دچار فراموشی شده باشد؟ من فکر می کنم این جامعه است که دچار آلزایمر شده و هنرمندانش را فراموش کرده و تنها گذاشته است. مهم‌تر اینکه متولیان امر فرهنگ، آنهایی که وظیفه‌شان حفظ و حراست از اصحاب هنر است بیش از همه دچار فراموشی شده‌اند. این روزها فرهنگ و هنر این سرزمین در مهجورترین و مظلوم‌ترین موقعیت قرار گرفته است. ساده‌ترین مثال، همین روزهاست که همه با واقعیت تلخ کرونا درگیر هستیم و متأسفانه در ایران مراکز فرهنگی از اولین اماکنی هستند که تعطیل شده‌اند و در حالی که اماکنی مثل پاساژها، رستوران‌ها و پارک‌ها باز هستند و سفرها همچنان انجام می شود، سینماها، تئاترها و مؤسسات

فرهنگی و آموزشی بسته شده‌اند. این یعنی اینکه فرهنگ و هنر در اولویت نیستند و ظاهراً جامعه نیازی به آنها ندارد. پس بی توجهی به فرهنگ، نادیده گرفتن اصحاب فرهنگ را هم در پی دارد. من باور نمی کنم که تقوایی دچار فراموشی شده باشد بلکه فکر می کنم او چنان آزرده خاطر است که ترجیح داده در انزوا باشد و ارتباط با کسی نداشته باشد. امیدوارم این جزو خبرهایی باشد که معمولاً در فضاهای مجازی پخش می شود و صحت ندارد. پس من باور ندارم و امیدوارم تقوایی همیشه سلامت باشد و همچنان گمان می کنم که او آزرده خاطر است چون در جریان بودم برای ساختن فیلم به او وعده‌ها دادم اما هیچ حمایتی نکردند و این وعده‌ها در حد حرف ماند و او بسیار آزرده خاطر شد. این آزرده‌گی برای هر شخصی می تواند از نظر روحی ایجاد مشکل کند، شاید او حق دارد از سر آزرده‌گی تن به انزوا بدهد زیرا تقوایی آدمی ست با استقلال فکری و استقلال عمل. او در فرهنگ ایران شخصیتی ماندگار است و این ما هستیم که نباید نسبت به بزرگان فرهنگ مان دچار فراموشی شویم.

## آلزایمر تقوایی را باور نمی کنم

**نگار اسکندر فر**  
روزنامه‌نگار و مدیر فرهنگی

